

مکان: تهران، چهار راه گلوبندک
زمان: ۱۳۵۰
راوی: جلال‌الدین مجد / محقق و نویسنده

من ماموریت دارم کوله‌ام را بردارم و دور راه بیفتم و برای این صفحه و این ستون خاطره جمع کنم. آن هم نه هر خاطره‌ای، خاطره‌ی قهرمانی‌ها و فداکاری‌ها و حتی دلبستگی‌های آدم‌ها، آدم‌هایی مثل همه، مثل خودمان.

خاطره‌ی انار فروش

ماجرای شبیه به داستان زنان و زنان اما واقعی و در ایران

می‌کردم. «آقا چرا با چرخ انارفروشی تون اومدید همچین جای سوت و کوری؟ چرا نرفتید مثلا زیر پل اون‌جا که آدم‌های بیش‌تری رفت و آمد می‌کنند» نگاهش به در آبی‌رنگ خانه‌ی آجری‌ای افتاد که کنارش ایستاده بود. «حرفت درسته پسر. ولی من واسه انار فروشی این‌جا نمی‌آم. این‌که این‌جا می‌آم ماجرا داره، می‌آم که بگم هنوز سر قولم هستم» این جمله را که گفت توی دلم هزاربار خدا را شکر کردم که سوال‌هایم را توی دلم نگه نداشتم و پرسیدم. با اشتیاق گفتم: «می‌شه ماجراش رو برام تعریف کنید؟» گفت: «حوصله‌اش رو داری؟» گفتم: «سراپا گوشم» از بین انارهایش یکی را سوا کرد و با چاقو سرش را برید و دورش را خط انداخت و از وسط بازش کرد. دانه‌های درشت و سرخ دهان را آب انداخت. «بیا همین‌طور که گوش می‌دی این انار رو دونه‌دونه بخور که بی‌کار نباشی» انارفروش جوان کنار چرخش نشست و باز نگاهش برگشت به سمت آن در آبی. «حالا که پرسیدی حتما حکمتی داره که واسه ماجرا رو تعریف کنم. والا؛ وگرنه چرا باید همچین سوالی می‌کردی. آره پسر چون اگه نمی‌ترسی باید بگم من قدیم انارفروش نبودم. دزد بودم. روزای بدی بود. به روز که از جلوی این کوچه رد می‌شدم، دیدم در یکی از خونه‌ها بازه. همین در آبی. از لای در چشمم افتاد به یه قالیچه‌ی ابریشمی خیلی باارزش. نمی‌دونم چی بود. یه نگاه این‌ور کردم یه نگاه اون‌ور، پرند به نمی‌زد. همه‌چی انگار جور شده بود که قالیچه رو بزدم زیر بغلم و فرار. لازم نبود حتی از دیواری بالا برم. فقط دست بردم و قالیچه رو قاپ زدم. به سر کوچه نرسیده بودم که دیدم یه نفر صدام می‌کنه. «هوی آقا وایستا ببینم.» سرمو انداختم پایین و به راهم ادامه دادم. خودش رو رسوند بهم. «شما اهل این محله‌ای؟» به تته پته افتاده بودم. «ب ب ب بله چه‌طور م م مگه؟» تو همین فاصله چند نفر دیگه هم دورم جمع شدند. یکی گفت: «من این قالیچه رو می‌شناسم، این قالی رو تو خونه‌ی سید مهدی دیده بودم.» یکی دیگه گفت: «اهل این محل نیست، از کجا اومدی؟» همه‌مه شده بود. «دزده مطمئنم



با خودم قرار گذاشته بودم هرکجا چیز خاصی دیدم، سوال کنم. مثلا اگر آدم خاصی دیدم که کار عجیبی می‌کرد توی دلم نگویم: «چه عجیب!» و راحت از کنارش بگذرم. به خودم گفتم همیشه برو جلو و چیزهای جدیدی کشف کن. انارفروشی ته یک کوچه‌ی باریک بن‌بست با چرخش که پر از انار بود ایستاده بود و صدا می‌زد: «اناره، انار». چرا آن‌جا را انتخاب کرده بود؟ چرا توی خیابان اصلی بساط نکرده بود؟ چرا نرفته بود زیر پل که جمعیت زیادی هرروز از زیرش رد می‌شدند؟ جلو رفتم. سوال‌ها را توی دلم نگه نداشتم. به خودم گفتم فوقش بهم می‌گوید به تو چه بچه. گفتم: «آقا یه سوالی داشتم» جوان بود.

گفت: «پرس پسر» مهربان‌تر از چیزی بود که فکرش را



بگو

در این‌جا قرار است عکس شما باشد و حرف دل‌تان. پس همین الان جلوی دوربین بایستید و بگویید سبب و عکس به دست آمده را با یک حرف از ته‌دل‌تان برایمان بفرستید. ایمیل‌مان را هم که دارید.



دنیای درونم، از دنیای بیرون خیلی بزرگ‌تر است.

علیرضا ۱۳ ساله

دزده» یکی از پشت محکم دستم رو پیچوند و قالی رو ازم گرفت و منو چسبوند به دیوار. یک دفعه دیدم یکی تو جمعیت گفت: «خود سید مهدی داره می‌آد.» قلبم ریخت پایین. گیر افتاده بودم. صاحب‌خونه‌ای که فرشتش رو دزدیده بودم از راه رسید. جمعیت زیادی دورم جمع شده بود. همه راه رو باز کردند. سید اومد جلو. همین که به من رسید بلافاصله گفت: «پسر خوب! چرا به اینا نمی‌گی این قالیچه رو از من خریدی؟» من لال شده بودم. اون که دستم رو گرفته بود سریع شروع کرد به معذرت خواستن: «آقا شرمندم به‌خدا. فکر غلط کردیم. خدا منو ببخشه.» همه شروع کردند به معذرت‌خواهی و زود پراکنده شدند. من موندم و سید دستم رو گرفت و برد خونه‌اش. از شرمندگی سرم رو بالا نمی‌آوردم. گفت: «پسرم سرتو ببار بالا. خدا بهت سلامتی داده، پس نون حلال ببر سر سفره‌ات. این قالیچه هم قابلت رو نداره. مال خودت فقط یه قولی بده. این قالیچه رو بفروش با پولش یه کاسبی راه بنداز. علی یارت، خدا پشت و پناحت» سید منو عوض کرد. از این رو به اون رو. حالا هم اگه می‌بینی میام تو این کوچه صدا می‌زنم اناره انار واسه اینه که بگم: «سید جون هنوز سر قولم هستم.»

نیل از ناحیه‌ی کمر مجروح شده بود و مدت طولانی درماتش همه‌چیز را برایش تکراری و کسالت‌بار کرده بود. کنار تخت خواب او گلدان کوچکی بود که هرروز صبح گل‌های بنفش می‌داد، گل‌هایی که یک روز عمر می‌کردند. نیل همیشه ته لیوان آبی که با آن قرص‌هایش را می‌خورد پای این گلدان می‌ریخت و مراقبش بود.

نامه‌ی ارسالی

دیان
نامه‌هایت به دستم می‌رسد. خواندن نامه‌هایت حال‌م را بهتر می‌کند. مخصوصا وقتی دست‌خط زیبای جیمز کوچولو را برابرم فرستادی. روزی را می‌بینم که جیمز انسان بسیار موفقی شده و همه به او افتخار می‌کنیم. خواهرم! گفته بودی بگردم و چیز زیبایی پیدا کنم و از آن برایت بنویسم. خواهر عزیزم، پای پنجره‌ی کنار تختم گلدان زیبایی دارم که هرروز گل‌های بنفش می‌دهد. شب گل‌هایش پژمرده می‌شود و می‌ریزد و صبح که از خواب بیدار می‌شوم گل‌های جدیدی شکفته‌اند.

نیل

نامه‌ی اصلی

دیان
نامه‌هایت به دستم می‌رسد. خواندن نامه‌هایت حال‌م را بهتر می‌کند. مخصوصا وقتی دست‌خط زیبای جیمز کوچولو را برابرم فرستادی. روزی را می‌بینم که جیمز انسان بسیار موفقی شده و همه به او افتخار می‌کنیم. خواهرم! از من انتظار نداشته باش در جواب هر نامه‌ات، نامه‌ای بنویسم. این‌جا چیزی تغییر نمی‌کند که برایت از آن بنویسم. این‌جا همه‌چیز تکرار می‌شود. گفته بودی بگردم و چیز زیبایی پیدا کنم و از آن برایت بنویسم. خواهر عزیزم با دقت گشتم، متأسفم چیزی پیدا نکردم. انگار زیبایی پایش را همچین جایی نمی‌گذارد.

نیل

نامه‌های جنگی یک سرباز ستاره‌ها از ستاره‌های غربی

ماتیاس مودین امدادگر مجارستانی در سال‌های جنگ جهانی اول کارش نامه نوشتن از طرف مجروحین جنگ برای خانواده‌هایشان بود. نامه‌هایی که گاه آن‌قدر نگران‌کننده بود که ماتیاس را مجبور می‌کرد تا برای کم کردن بار نگرانی گیرنده‌ی نامه هم که شده، بدون دست زدن به اطلاعات اصلی نامه، کمی لحن نامه را امیدوارانه‌تر بنویسد و بعد آن را برای گیرنده‌ی نامه ارسال کند. قصد داریم در هر شماره از کوله‌پشتی یکی از این نامه‌ها را همراه با دست‌کاری‌های ماتیاس در آن، برای تان چاپ کنیم.